

ز گفتار اخگر ، بجست اخگری ؛  
چنان سخت بر بهمنی بر فروخت ؛  
ز اندیشه ، لرزان چو سیماب شد  
بلی ، آنکه بیهوده بوك و مگر ؛  
از اندازه ، بیرون نهد هر که گام ؛  
هر آنکوست ، دارای رأی و خرد ؛  
چو از راز هستی کس آگاه نیست ؛  
چرا گفت باید سخن ، اینچنین ؟  
ورا ، سرزنش ، گرچه اینجاست  
ولی بهمنی چونکه خود شرم داشت  
گناهِش از این بیشتر نشمرم  
ازین گفته باشم ، همی ناگزیر ؛  
توای بهمنی ! کاینچنین با خدا ؛  
بهر کار او ، خرده گیری کنی ؛  
ندانی خود ، آئین گفتار چیست ؟  
ترا ، باید آئین و رسم سخن ؛  
کسی ، کو نداند سخن آوری

فروزان و تابنده ، چون اختری  
که یکباره ، جان و تن او ، بسوخت  
ز گرمی اخگر ، تنش آب شد  
کند با خدا ، اوقند در خطر  
بناگاه ، افتد همانا بدام !  
کجا ، رأی ، در کار یزدان زند ؟!  
به بیهوده گفتن ، سخن ، بهر چیست ؟!  
که گوینده ، گردد از آن شرمگین  
بسی خرده گیری ، همانا رواست  
ز گفتار خود سخت آزرم داشت  
بناچار زین گفتگو بگذرم  
که خود ، خرده گیرم بر آن خرده گیر ؛  
نمائی به بیهوده ، چون و چرا :  
هم ازست رائی ، دلیری کنی ؛  
کسی گفته ات را خریدار نیست !  
ز پیشینیان ، نیک آموختن  
بکار خدا چون کند دآوری ؟!

۲ شنبه ۱۲ مرداد ۱۳۱۵

«حسن سهیلی سامی»

(۸۹)

مشهد: نظریه آقای احمد سپهر

(عکس سمت راست)



کتابی مرا دوش بس دلپذیر ؛  
 رسید ، از مطبعی روشن ضمیر  
 در آن بود از بهمنی انتقاد ؛  
 بکار خداوند با عدل و داد !  
 یکی گفته دیدم ، بسی دلپسند  
 چو اخگر دهم پاسخی ، دلپذیر  
 بدان نکته پرداز پرخاشجوی ،  
 که بر هرزه ، کردند گیتی بیای !  
 بد و خوب بی مصلحت آفرید  
 از آن ، طعنه کردی بس وجود !  
 که بی مصلحت کار های خداست  
 در افتاد از آن ، در دلت نالشی ؛  
 از آن از جهاندار گشتی بخشم !  
 زدی طعنه ، بیهوده ، ای بهمنی !  
 که فرموده ، آنمرد بیدار مغز  
 وکیل مدافع ، ز پیش خدای !  
 که فهمش ، ز ما و توافزون بسی است  
 چه دانیم ، اسرار خلقت ، که چیست ؟  
 که راهیست باریک و بریج و خم

پی پاسخش ، زاخگر هوشمند ؛  
 بر آنکشم اندون ، بدان نکته گیر ؛  
 کنون ، ای مطبعی ! زمن بازگوی ؛  
 تو پنداشتی ، با همه هوش و رای ؛  
 شب و روز ، بیهوده آمد بدید  
 چو فهمی ، ز سر وجودت نبود ؛  
 بی اندیشه گفتن سخن ، این خطا است  
 ترا ، داد اگر آسمان ، مالشی ؛  
 جهانت ، بشد تیره در پیش چشم ؛  
 به آئین گیتی ، ز ما و منی ؛  
 ترابس ، همان پاسخ خوب و نغز ؛  
 خداوند نظم ، اخگر نیک رای  
 که فهم جهان ، در خور آنکسیست ؛  
 چو ما و تورا فهم آن پایه بست ؛  
 مزن چون (سپهر) ، اندرین ره قدم ؛

(۹۰)

تهران : نظریه آقای سرمد

(عکس ست راست)

شنیدم اخگر آن آزاده سرهنک  
 به بیچون نامه، داده داد فرهنگ  
 نظم آورده است، از روی بینش؛  
 نظم و انتظام آفرینش  
 دل ارباب معنی، شاد کرده  
 جواب بهمنی، اشاد کرده

برقص آمد مرا، ماندیشه در مغز  
 ولی، حیف آمدم، ز انطبع صافی؛  
 که پاسخ گویدش، مرد سخندان  
 ببايد، پاسخ وی، جابجا گفت  
 یکی معنی، و دیگر، انسجام است  
 بنه بر طاق نسیانش، که مفت است  
 بی چون و چرا، توسن چه راند؛  
 هوس کردم، ز نم آبی بر آذر  
من آذر، بهر اخگر میپرستم  
فقط، در کنه ذاتش اختلاف است

بدین اسرار، اصراری نداریم  
 که آنهم، ناشی، از جنگ طباع است!  
 حوادث آنچنان کانگاشتی نیست



چو بر من خواند آن منظومه نغز؛  
 جوابی قرص و ردی بود کافی؛  
 که آن پرسش، نهی ارزید چندان؛  
 نه هر کس، هر حدیثی، نابجا گفت؛  
 دو چیز، انگاره قدر کلام است؛  
 هر آنقوی، که طاق از این دو جفت است؛  
 کسی، کو ربط علت ها نداند  
 چو گرم کرد، لطف طبع اخگر  
مکن عیبم، گر آذر می پرستم  
سخن در بود صانع، بیخلاف است  
 در اینره، با خدا کاری نداریم  
 سخن، در گیر و دار اجتماع است  
 طبایع را، چو با هم، آشتی نیست

مجارى ، برخلاف انتظار است  
 چه نسبت با خدا ، فعل بشر را؟!  
 ولى احوال مارا ، رب سبب نیست  
 بدریای خرد آن ایزدی فلک  
 که فعل حق «**یضل من یشاء**» است  
 « **یضل الله قوم الفاسقین** » گفت  
 « **ولکن یظلمون اناس انفس** »  
 « **وان الله یهدى الصالحین** » است  
 که در تکلیف ، جبری نیست در کار  
 که معلول ، از سر علت تراشد!  
 که ظاهر میکند ، نفس جبلت  
 در آید بلبل ، از تخم کلاغی ؟  
 پسر ، رنجور و بی ادراک افتد !  
 نه معلولی بود : بی علت خویش  
 ضلال مردم صالح ، محال است  
 « **بل الشیطان انسى ذکر ربه** »  
 که شیطان ، آتش نفس است خفته  
 که سوزد داهنت ، ز آتش پرستی  
 خرد را در طریقت پیروی کن  
 که خوانی نقش پیدا و نهان را  
 کجا داغ دل و داغ شقایق ؟  
 نه هر محبوب را خیری بود جفت  
 که تشخیص تو در اینجا خلیل است !  
 که سرمد را نینداری طبیعی  
 که شیطانرا خدای خود ندانم

عواطف را ، چو باهم کارزار است  
 مبین از چشم صانع ، خیر و شر را  
 اگرچه فاعل کل ، غیر رب نیست  
 اگر خواندی زقرآن ، **مالك الملك**  
 وزانرو ، بر ضمیرت این غشاء است  
 چرا؟ آنجانخواندی ، کاین گهرسفت  
 ذکر جا ، گفت حق : « لا یظام الناس »  
 هدایت ، نیز بر هانش ، متین است  
 ار این تفسیر ، روشن گردد افکار  
 وگر جبری بود ، بالعله باشد  
 خدا ، ناموس معلول است و علت  
 شنیدی ، هیچ زاید **کبک** زاغی ؟  
 پدر را ، نطفه چون **نا پاک** افتد  
 حوادث ، هر چه پیش آید کم و بیش  
 ترا ، فسق تو ، اسباب ضلال است !  
 نه یوسف از خدا دید آن مکاره  
 نکو گفت اخگر آتش گرفته  
 بر این آتش ، هزن دامن ز مستی  
 روان ، از دانش و تقوی قوی کن  
بچشم عقل بین روی جهان را  
 ممکن نسبت بصورت ها حقایق  
 نه هر مکروه را شر میتوان گفت  
 (عی ان تکرهوا شیئا) دلیل است  
 من این گفتم بدخواه مطیعی  
 طبیعی هستم اما آنچه نام

(۹۱)

تهران: نظریه سرکار سر هنک

غلام حسین سرود

(عکس سمت راست)

(گویزده آشفته حال)



یکنی را شد اندیشه از ره برون  
 پژولیده (۱) از کار کیتی درون  
 سر از رنجش دل برو پر شرر  
 دوبیننده ، از دود اندیشه تر

برآمد زدل ، آتش تا بدم  
 که نیک از چه؟ بد از چه؟ آمدعیان!  
 دگر بد بکارش ، چسان راه یافت؟  
 بدی، از چه درکار دارد دگر؟!  
 بکار خدا کرد پندار سست!  
 زبان کرد آلوده ، بر ناسزای!  
 که در کار خالق نباشد مجال  
 ندانست راه سلامت ، ز چاه  
 فرو چید و اندر دهانها فکند  
 از آن گفته ها راه یابدخلل!..

(اندیشه های گوناگون بر عاقل پریشان گوئی)

که از راستی نیست در آن جوئی

در افتاده باخت خود ، بش و کم  
 شد آشفته خاطر ، ز کار جهان  
 بشر ، بدت را گر بدخواه یافت  
 براسان ، روا گشته سکی اگر  
 چو اندیشه آمد به وی نادرست  
 چو آشفته حالان ، ز آشوب رای:  
 بد است مخلوق آشفته حال  
 خرد ساخت ، ز اندیشه کز تباه  
 سخنهای ناسخته (۲) زابیات چند  
 گماش ، که بر دستگاه ازل

شکفت آمدم ، زنده کجروی

(۱) پژولیده ، درهم آشفته ، (۲) ناسخته ، نسنجیده

سخنهای همه یافتم نادرست  
 بنخود گفتم: این شاعر نکته سنج  
 کسی را که این مایه گفتار هست  
 فزون از شمار است اسرار کار  
 هر آنچ آمد از دست جان آفرین  
 - اگر نیلی از سیلی روزگار  
 نباشد کسی در جهان کهن  
 جهان جای شادی چون بود بکس  
 گرش رفته از کف برون سیم و زر  
 به سیم و زر رفته دل بستگی  
 به چیزی که بر آدمی دل نبست؛  
 گرش بوده دلدار زیبارخی ؛  
 ز هستی خود ؛ هیچ نابرده کام  
 برین ماجرا ؛ خاطر آزرده است  
 بشر را ؛ جهان نیست چون جای زیست  
 به هر محملی رهبر آید گمان  
 چه خوش گفته دانشور نکته یاب ؛  
 «خدا» گر ز حکمت ببندد دری؛

(زبونی اندیشه آدمی در پیشگاه هستی)

ترا ؛ چون زبونی بکار خود است  
 مزینم ز اسرار کار خدای  
 که پیش از تو ؛ دانش پروهان بندند ؛  
 بیك عمر ؛ گویند کانت سترک

چو کاخی ؛ بیا روی بنیان سست ؛  
 درین ره فکند ؛ از چه خود را برنج ؛  
 براهی درشت (۱) از چه رو بار بست ؛  
 کس آنها نداند ؛ بجز گردگار  
 بشر را بسر شد ؛ بحکمت قرین ؛  
 بروگشته ؛ رخساره چون زلف یار  
 دل شادش ؛ از بهره خویشتن ؛  
 چرا دل کند بد بهر پیش و پس ؛  
 ز اندوه آن دیدگان کرده تر  
 دهد خاطر مرد را ؛ خستگی ؛  
 خردمند هرگز دل خود نخست ؛  
 گر انمایه شوخی ؛ بت فرخی ؛  
 می نیستی ؛ کرده چرخش بجام  
 به کار خدا دست رد برده است ؛  
 ز رفتن ؛ خردمند ؛ افسرده نیست  
 سخن تا بد از مرد بخورد ؛ چنان  
 به نغزی سخن ؛ همچو در خوشاب ؛  
 برحمت ؛ گشاید در دیگری ؛

بکار خدا میبری از چه دست ؛  
 خرد را ؛ ز خود ؛ گرنخواهی جدای  
 در این راه رفتند و ؛ واپس شدند ؛  
 نمودند گفتار ؛ بر خود بزرگ ؛

در این ره سخن را باوج سپهر؛  
 به نغزی، سخن چون در شاهوار  
 ز هر در سخنها سرودند بس؛  
 بیایان رساندند، دوران خویش  
 ولی راز هستی، نشد آشکار  
 نگهدار، اندازه خوبش  
 بخوابی اگر نامه های گران؛  
 در آن نامه ها، هوشمندان چست (۲)  
 در این بررسی (۳) با درونی پریش  
 نیابی به يك نکته کار راه  
 به تازی و (۴) رازی، (۵) ز دیرین زمان  
 بسی نامه خواندم، ز سر تابه بن  
 چه شبها، که تا روز آمد پدید  
 سرانجام، نامد برون راز کار  
 همان به، که دم درکشی زین بیان  
 چو شب تیره میباشد و ره دراز  
 در این وادی، ارخنکت آمد بسر  
 ز اسرار خلقت، چو آگه نشی  
 روا بر تو نبود، که روی هوس  
 دو اندر دو آید، فزون گرز چار؛  
 فریب از دهد، نفس اماره ات

رساندند و بر خود، نهفتند چهر،  
 به آرش (۱) دو صد لغزش، آنرا بکار  
 تبه روز گاران نمودند، پس؛  
 نهادند بر مدعا، جان خویش!  
 وزان بسته ها، باز، يك از هزار!  
 مرنجان، ز اندیشه بر خویش، تن  
 که باشد به گیتی، کران تا کران  
 سخن کرده، بر آفرینش درست  
 بیایان بری، لاجرم دور خویش  
 مگر، کاز تو اندیشه آید، تباه  
 به افرسی و انگلیسی زبان  
 همه کرده در آفرینش سخن  
 دو بیننده شد، بر سیاهم سپید  
 چو گوینده، منم، در آن شرمسار  
 فروبندی، از نارواها، دهان؛  
 مشو از فریب هوا، ترک تاز  
 چو مردان، زجا بر نخیزی دگر!  
 بيك عمر یویا در این ره نشی  
 به او هام سازان، شوی هم نفس  
 توان یافتن، اندرین ورطه، چار  
 دل آید گرفتار پتیاره ات (۶) ...!

(۱) آرش، معنی (۲) چست، زیرک و چالاک (۳) بررسی، مطالعه (۴) تازی،

عربی (۵) رازی، فارسی (۶) پتیاره، آفت و آنچه مکروه طبع است

(کبریای دستگاه هستی)

خدائی، که بنیان هستی، ازوست؛  
 خدائی، که پیدایش نیک و بد؛  
 همه نیک و بد، کازوی آمد پدید؛  
 نه بر علت بد، توان برد پی  
 دو جزع یمانی (۱)، بعارض تراست؛  
 نگه کن، برین طارم نیلگون  
 همه روشنان، (۲) از میان تا کران؛  
 سخن، با تو از کار یزدان کنند؛  
 که ای جرم نا چیز بیهوده رای!  
 جهانیکه، آرامش از وی تراست؛  
 کراتی، که باشد فزون از شمار؛  
 همه، اندرین لاجوردین فضای؛

(گردونه دستگاه بدن)

نگه کن، برین معده و چشم و گوش؛  
 که چون، هر یک از بهر کاری گرین، (۳)  
 اگر لختی، اندیشه آید بکار؛  
 از آن، معده، در اندرون کرده جای؛  
 ولی، از چهره، خاصیت معده راست  
 عصیری، که در معده باشد مدام؛  
 چنان خاصیت، یافته است از چهره؛  
 در اینجا است، اندیشه را، پای لنگ

فراده، دمی گوش و حکمت نیوش  
 به تن آفریده است، جان آفرین  
 به هر عضو دانی، که شاید چکار  
 که آلت شود، بهر هضم غذای  
 که آمد بران، کار، اینگونه راست؛  
 به نیروی خود، میکند پخته خام  
 چسان، کار خود را، نماید بگاہ؟  
 سخندان، بگفتار، آرد درنگ!

(۱) جزع یمانی، کنایه از چشم (۲) روشنان، کواکب (۳) گرین، منتخب و ممتاز



چو گردونه دستگاه بدن ؛  
 به آسیب نا چیزی، افتد ز کار!  
 نگر، گوهر حکمت تابناک ؛  
 به هر درد، دیک بدن رهبر است  
 فراتر، نیارم نهم پای خویش  
 که شد، مایه رنج و آرام تن ؛  
 برنج آورد، پای تا سر دچار!  
 ز فرموده راد، و خشور پاک ؛  
 چو پرهیز، کاز هر دو، برتر است  
 سخن ساختم، ز آنچه آمد به پیش

## (پایان سخن)

مکن گفتگو را درین ره دراز؛  
 بود بی نیاز، از سخن، در گش  
 هر آنکس، که دارد دل هوشیار؛  
 سخن، آمد از بهمنی، گر چه هست؛  
 چو فرسوده جان سرد بهمن کنند؛  
 سخندان، ار لغزش آرد بکار ؛  
 پس آن به، که دم زین بیان در کشیم  
 مطیعی، که خود را دو گوینده است،  
 دلی زنده دارد، بگفتار نغز  
 چو گفتارها نغز و پرمایه یافت؛  
 نفرسود خاطر، ز کاری شگرف (۱)  
 کدامین گهر، زان سخن برتر است؛

(۱) شگرف، خطیر و بزرگ

(۹۲)

تهران: نظریه بانو نور ارفع

معینی آزاد (سیاره)

(عکس ست راست)



شنیدم شاعری از حوش راصی:  
کلاه خوشرا ننموده قاصی:  
که ای نقاش بماندو بی چون:  
چرا؟ طراحی نماند دگرگون!  
چه لازم کرد رشت آبجا نگاری،  
بخواری صورت بلبل کشیدن  
نعم گر آفریدی بر رخ ارچست،  
بدرگاه خداوند جهاندار  
که خود را کرده مقرون با خسارت

\*\*\*

بهد یادش او را، پیش پایش  
بروش آورم، از این تناهی  
ولیکن شیوه داشوری بیست  
وراو چشم دلت روشنائی است  
نقیس آیات قران را بخواندی،  
بگردارم بود از فرط اعراض  
بکار خود شود خود حکمفرما

تو کاندرا صفحه حس بوسه آری  
چه لازم سنبل و گل آفریدن!  
بهشت از خلق کردی دورح ارچست،  
از این چون و چراها کرده سمار  
به ایزد، کرده تا حدی جسارت:

خداوند، ارچه خود بخشد سرانش  
سزد گر من رراه خیر خواهی  
ادبیا! گرچه اینره کافری بست،  
ترا با لطف حق گر آشنائی است  
در این اعراض کان بردل شاندی،  
که حق فرموده هر کس دارد اعراض:  
بخود و امیکذارم، معترض را

که نشناسد، دگر سود از زیانش  
 بدنیا نوعی و نوعی به محشر  
 بلطف حضرت حق، مستحق  
 که یابی زین جسارت ها خسارت  
 بیاوه دم زدن از چندواز چون  
 ولی جرمی از این بدتر ندیدند  
 در این مبحث مکن زین بیش تشویش  
 زگفت چون توئی، خواهد چه فهمید؟



به بیچون نامه اخگر نظر کن  
 بگوش دل شنو، گفتار اخگر  
 تورا اخگر از این بیره، بری کرد  
 کسی کاین نکته را کتمان کند چیست  
 براه راست بنموده دلالت



دهد حق بر تو و فکر تو رونق  
 فری! بر همت و بر فکرت تو  
 نهادی یادگار این طرفه آثار  
 گلی از گلشن حق دوستانیم  
 رویم آنجا که گوید گلشن راز  
 جناب شیخ محمود شبستر  
 در آندم غافلست، اما نهانست  
 پیر عنبری که زبید یا که شاید  
 کریمی زود بخش و دیر گیر است

بخود مشغول سازم آنچهانش :  
 بود آن بنده را تکلیف دیگر؛  
 پس ای دانشور! ارجویای حقی:  
 مکن بر حضرت بیچون جسارت  
 نشاید نزد حکمت‌های بیچون  
 بسا کس! ذنب لایغفر شنیدند  
 مده زحمت بخود سیاره زین بیش؛  
 کسی، کاواز خداوند است نومید:

بیا ای بهمنی از خود سفر کن  
 بچشم دل نگر آثار اخگر  
 تورا اخگر در این ره رهبری کرد  
 طریق حقشناسی غیر از این نیست  
 ترا بر هانده اخگر از ضلالت

مطیعی! ای مطیع حضرت حق  
 زهی! بر فکرت و بر همت تو  
 که وقت خود نمودی صرف اینکار  
 من و تو هر دو از یک بوستانیم  
 بیا تا همراه مردان جانباز  
 که گفت آن راه دان عشق گستر:  
 «هر آنکو غافل از حق بکزمان است:  
 در این در که گراز دستت برآید:  
 خدا چون قهر و اطفش بینظیر است:

(۹۳)

بروجرد: نظریه آقای دکتر عبدالله

بوعالی (سینا)

(عکس سمت راست)



شکایت، از خدا بنموده آغاز  
 باندرز خدا آغاز کرده  
 کم و بیشی ' بر خود می شماردا  
 زبان شکوه ' بگشوده به بیجا  
 خورو خواب خوش و کاشانه دارد:  
 بجز از هست خود چیزی نداند!  
 نموده کاین جهان گشته پدیدار  
 چسان بتواند او داند بدازنیک؟!  
 چو اخگر زرد بنموده رخس را  
 چوما را شیوه اهریمنی نیست  
 که پیدا، نزد آنها ' هر نهان است  
 ز کردار خدا باشید شادان  
 بهر کس ' هر چه لایق بوده داده

شنیدم ، بهمنی نامی ز شیراز ؛  
 در چون و چرائی ' باز کرده ؛  
 ز کردار خدا ' فریاد دارد  
 ره کج رفته است اینک از این جا ؛  
 خراطینی که در گل لانه دارد ؛  
 جهان را چنبر هستیش داند  
 هم او از چنبر هست خود انکار  
 جهان هست ' آن کو بود تاریک  
 چو نیکو داده اخگر ' پاسخش را  
 دگر روی سخن ' با بهمنی نیست  
 « سخن را روی با صاحب دلانست »  
 چه خوش گفته است ' استاد سخنندان  
 در گنجینه حکمت گشاده :

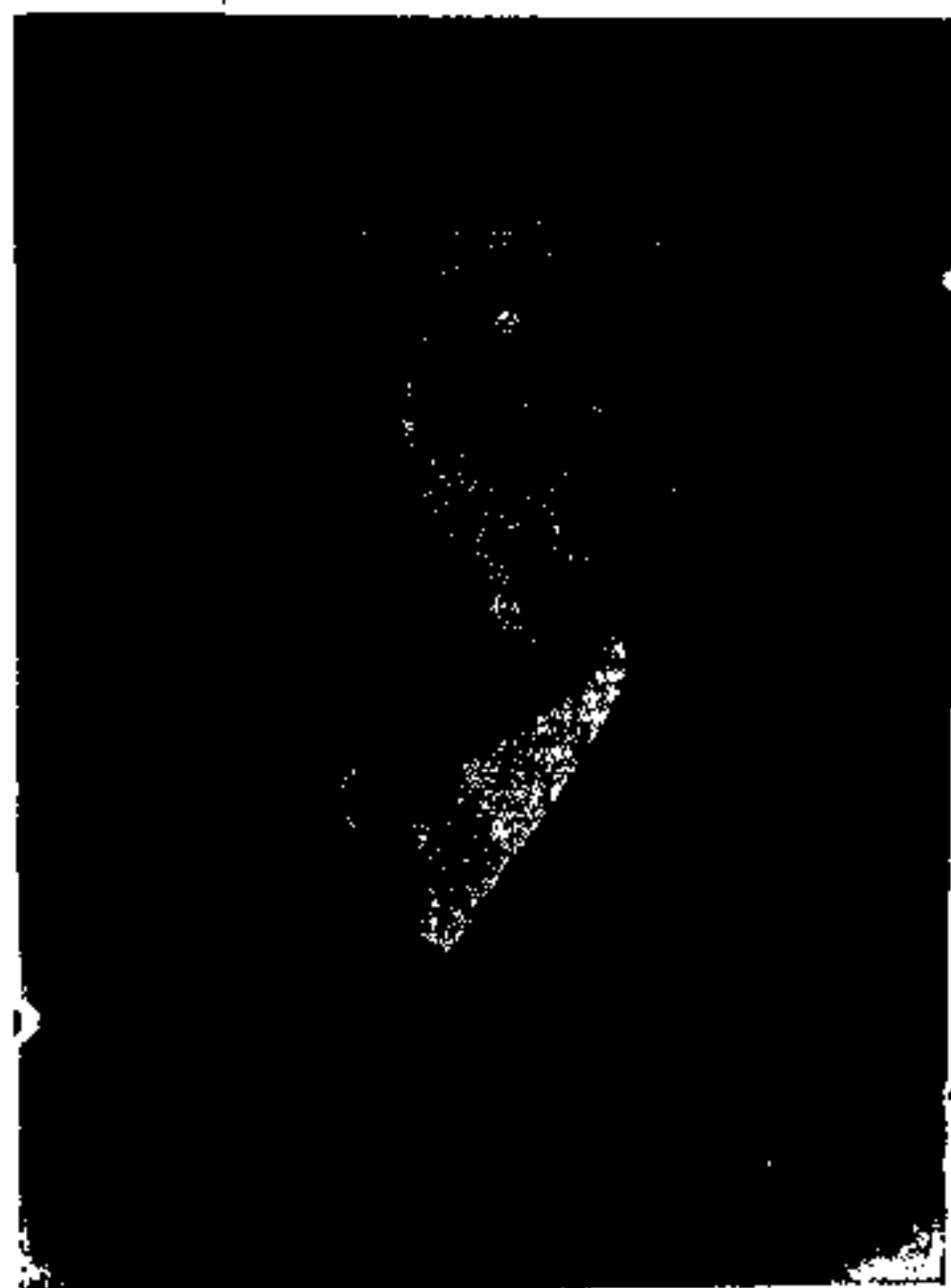
(۹۴)

تهران: نظریه آقای حسنعلی

آذرخش (شکیبا)

سردیر نامه آزادگان

(عکس سمت راست)



چه داند؟! چیست فرق ظلمت و نور  
 چه آید؟ از دو ساله طفل نادان؟!  
 کند کوری، اگر اختر شناسی  
 که این منظور از کوران نیاید  
 بود این راه پیمائی چه دشوار؟!  
 کند لالی، اگر آواز خوانی  
 کتاب حکمت و عرفان بخوانیم؟!  
 روانش خسته چشمش تیره گردد  
 که بر خورشید، گردد خیره یکچند!  
 که نوسن در چنین میدان برانیم

نشد ز اسرار خلقت، کس خبردار  
 که بتوانیم، این اسرار بینیم

بقعر چاه تاری، موشک کور  
 بمیدانی، که واماندند مردان؛  
 همه، خندند بر این بی اساسی،  
 برای دیده بانی، چشم باید  
 ره دور و خر لنگ و شب تار؛  
 صدای خنده بر گردون رسانی؛  
 الفبا را نخوانده چون توانیم؛  
 بخورشید، آنکه چندی خیره گردد  
 که از دیده، نیاید ایخرد مند؛  
 من و تو، جمله کوچکتر از آنیم



بسی گشتند مردان هشیوار؛  
 من و تو عاری از آن فره بینیم؛

دمی با دیده انصاف بنگر ،  
 چه خوش داده جواب «بهمنی» را  
 بدوق و طبع و فکرش آفرین گوی  
 از این گنجینه در بگشاده الحق!  
 ز لعل و درو گوهر بلکه برتر  
 مرا از هر چه گوئی، هست خوشتر  
 بهر نامش، که نامی میتوان گفت  
 نشیند چون خدنگی در دل و جان  
 ز دل بر خیزد و در دل نشیند  
 کند جا، در دل مرد هنر ور  
 دل من بنده گفتار او شد

به «بیچون نامه سرهنک اخگر»؛  
 به بین آن شاعر فحل توانا ؛  
 بخوان و آنچه خواهی اندر او جوی  
 چو خوش داد سخن را داده الحق !  
 نه شعر است این همه لعل است و گوهر  
 بلی، شعر و کلام تازه و تر  
 کلام خوش، چو با معنی شود جفت ؛  
 سخن چون گفته شد از روی ایمان  
 کلام آنکه جز ایمان نه بیند ؛  
 از اینرو، گفته سرهنک اخگر :  
 روانم تازه، از اشعار او شد



رفیق خوب و غمخوار «شکیبا»

شدی بر نشر این دفتر مصمم  
 نه جان من، جهانی شادمان شد  
 جهان، بادا بروز و شب بکامت  
 دهد اقبال پیروزت، خداوند !

«مطیعی» ای مهین یار «شکیبا»

که با رنج و مشقاتی که دانم،  
 ز تو، جانم، بشادی تو امان شد  
 زمانه، باد بر وفق مرامت !  
 دلت، بادا همیشه شاد و خرسند





(۹۵)

تهران: نظریه سرکار سرگرد علیرضا شمشیر و زیری (عکس بالا)

مرا ؛ برقی ز دل گردید تابان  
اگر خواهی که گردی نیک اختر  
بمیدان سخن ، رانم علم را

چو بیچون نامه را خواندم بیایان ؛  
که بایند هم صدا گفتن به انگور  
کنون ، کیرم گلو گاه جفاقم را

میانداری کنم با گرزهای (۱) سخت  
 زیچون نامه و از وصف بیچون :  
 بر افرازم یکی پرچم ز گفتار :  
 گذارم پای این (سرواد) (۳) جائی ؛  
 قلم در (آمه) (۴) جوهر فروشد  
 نهادم از تفکر پلک بر پلک  
 برای اینکه هر جائی کنم غور ؛  
 براندم کلکرا ' بعد از خیالات  
 بشد کلک ، آبشار جوهری ریز  
 ز نیشش ، گوهر اندیشه ریزد  
 قلم چون از در موسی پراخگر  
 ز چوب آتش فروزم همه چو زرتشت ؛  
 و یا عیسی منش بالطف گفتار ؛  
 نگردد چاره گرزین راه و زانراه  
 کنم چو بین قلم شمشیر حیدر ؛  
 چو شمشیر و قلم در دست من هست  
 کنون قدرت نگر زین گفت بیچون  
 بود نغز آفرین و مغز پرور  
 رواق و طاق این (کاخ سخنگیر) (۷)  
 خداوندا ! سخن را روی با تست

در این لردی (۲) بگویم نیزه ای سخت  
 رجز خوانم به پشت اسب گلگون  
 که حیران ماند ، از نقشش هشیوار  
 که جز این پی ، نبینی جای پائی  
 مرا ، اندیشه در عالم چوموشد  
 فشردم پنجه ای بر ساقه کلک  
 زدم دوری در این دوران بی دور  
 (بترصیع) (۵) سخن ' دادم کمالات  
 شرر باری ، در زائی ، گهر بیز  
 ز افسونش ، کنون هنگامه خیزد  
 و یا عیسی دمی چون روح اخگر (۶)  
 بسوزم آنکه بر حق میکند پشت  
 هدایت کردنی باید بی آزار  
 سزد این چاره جوئیرا ، که آنگاه ،  
 دهم چون مصطفی ، کیفر بکافر  
 زهریک دشمن حق را کنم پست  
 که خاتم بر سخن باشد ز مضمون  
 دهن شیرین کنی ، بر هر سخن سر  
 بلرزانم بیک گفتار تکبیر  
 بجز تو ، اتکائی کی توان جست ؟

۱ - گرز - عمود ۲ - لردی - میدان ۳ - سرواد - شعر ۴ - آمه - دوات تحریر

۵ - ترصیع - گوهر نشان ۶ - اخگر - مقصود سرهنگ اخگر است ۷ - کاخ سخنگیر -

مقصود دستگاه هستی است که انعکاس اصوات را در خود برای همیشه ضبط میکند



مبادا، پشت گفتارم، کنی سست  
مگر جز قوه، گردش میدهد خون؟  
تو میرانی مرا بیچوب و افزار  
ازین شیشه توان جستن سراغت  
تواصل صورت استی من (کلیشه) (۱)

دمادم، سست و سخت و گرم و سردیم  
برنگ من، توان روی تو دیدن  
برنگ شیشه ها، رنگش بجویم  
برون از خود سری و لاف باشد  
بجز اینهم، از آن شیشه نشاید  
کجا روشن بود، مانند اخگر؟  
و یا در جسم هستی، گرم خونی  
(سپید و زرد و تیره یا که گلگون) (۲)

سخن گفتن، از این بالا و پستی  
براین (پرخیده) (۴) آ که شوزبینش  
ولی، يك، پایه باشد بهر پانصد  
افق، در چشم ما بردشت خم شد  
نبینی غیر خود، جا مانده جانی  
یقین کن اینهمه يك يك، زيك، تك  
بین جز يك، نباشد واحدی تك  
بقوت، کی حساب آن بسر شد؟  
درون آن، چگونه حد پذیرد؟

چو پشت من به پشتیبانی تست؛  
که گفتار از تو باشد، فردی چون!  
تو ناپیدا و من پیدا در انظار  
تو برق چرخ هستی من چراغت  
تو جلوه کرده ای از پشت شیشه  
تو بیرنگی و ما صد رنگ گردیم  
ولی، چون جلوه ات باشد ز این تن؛  
نباشد برق را رنگی که گویم  
هر آن شیشه، که پاک و صاف باشد  
تورا آن سان که هستی، مینماید  
و گر چون بهمنی شد تیره منظر  
تو روح هستی بیچند و چونی؛  
بهر جایی، نمودت شد دیگر کون

کنون، (چشمیده) ام (۳) باشد ز هستی؛  
که چون آید بمیدان آفرینش  
ز يك، يك ها شود اعداد بیحد  
بدید ما، عدد افزون و کم شد  
چو بندی چشم ارضی را زمانی؛  
همه پس يك يك اند، اما زيك، يك  
سرهم يك يك انرا جمله کن يك؛  
عدد، بالفعل محدود نظر شد  
چو بیپایان، نهایت را نگیرد؛

۱ - کلیشه. کلمه اروپائی و بمعنی عکسی است که در روی اجسام نقش میکنند؛

۲ - این مصرع مقصود چهار نژاد بشر است ۳ - چشمیده. منظور ۴ - پرخیده رمز

بجز يك ، ذات بیچونی نباشد  
 چو خال مختلف در روی رخسست  
 ز هستی هستی ای ، در عین هستی  
 که او در هستی خودش (سیامک) (۱)  
 کند قدرت ، ز تقدیرش نمایان  
 بجنبش آورد ، از خویش جودش  
 (شودنا بود) (۵) از این کردار او ، بود  
 که ذره ، سوی (پنده) (۷) در چمیدن  
 پس از این ، هستی ما میشود ساز  
 که گویم از برایت بهتر از نقل  
 فزونی میشود ، همچنگ گاهش  
 که پهناور شود ، اینگونه خندان  
 همه ، زین نور یزدانی مهبیاست  
**دل کانون کانون ، پر ز قانون**  
 بروی یکدیگر ، هر دم فزودند  
 گریزان گشتن و بر هم رسیدن  
 نشاند جای خود ، هر ذره نار  
 خلائق بشمار ، از نور واز شید (۱۱)  
 بهر جا دسته دسته جور و واجور

چو ما زانیم و بیرونی نباشد ؛  
 ولی ، این پرده ، گوناگون بنقشست  
 درست آمد ، که وحدت ، مطلق استی  
 بجز یزدان ، نمیباشد بلاشک ؛  
 چو خواهد (اشکیود) (۲) آرد بمیدان ؛  
 نخستین ، در نوردد در جودش  
 (پذیرا) (۳) را ، همیسازدز (کامود) (۴)  
 دهد (دهناد) (۶) پیوند و بریدن ؛  
 بود این عالم ذرات ، آغاز  
 سپس ، لرزش دهد ، بر جوهر عقل ؛  
 ز جنبش ، سایش آید بعد خواهش  
 ز سایش ، برق و نور آمد بمیدان  
 شفق چون در فضا زد ، روشنی خاست  
**بهر کانون (۸) فوری ، هست کانون**  
 چو کانونها ، (کلان) (۹) و خرد بودند ؛  
 کش و وا کش (۱۰) ، بود آندم چمیدن ؛  
 تعادل گردد آندم حا کم کار ؛  
 در این دریای بی پایان ، توان دید ؛  
 که کرد خود بگردند آنهمه نور ؛

۱ - سیامک - مجرد ۲ - اشکیود - مرکب ۳ - پذیرا - هیولی ۴ - کامود - بسیط

۵ - این مصرع بمنظور این است که از نادیده دیدنی را بکار بندد و نمایان سازد و گرنه از نابود حقیقی چیزی بود نشود ۶ - دهنادظام ۷ - پنده - ذره و قطره ۸ - کانون مرکز و میان

۹ - کلان بزرگ ۱۰ - کش و وا کش - جذب و دفع ۱۱ - شید - یرتو

زمانها، اینچنین هستی نوردید؛  
 یکی ذره، بهریك (گردباده) (۱)  
 فشار آور ز بالا و ز زیرند  
 فشار سوی مرکز شد ازین راست؛  
 تراکم آمد و آتش عیان شد  
 بشدھر (گوی) (۲) تابان مایعی گرم  
 چو گرمیها بمرکز تنگ ماندند؛  
 ازین شدتل و کوه (دادمه) (۳) راست  
 فضا گردید، (پیچا) (۴) بر ستاره  
 محیط هر یکی، جور دگر شد  
 که گوئیم آن چنان و این چنین شد  
 خود آرائی چو شد در هر ستاره؛  
 زمان، از گردش آنان عیان شد  
 ز آتش نور رفت و جرم آن ماند  
 زمین ما، بود پس مرده نور  
 ز جرم آمد دگر سایه پدیدار  
 چو ترکیبات جورا جور شد راست؛  
 چو جست از هر کره گرمی، تری ماند  
 فرود آمد بروی کوكب خویش  
 شود پرتاب آخر هر ستاره

که آن مدت، بفکر کس نکنجید  
 بشد کانون و هسته سا، ستاده  
 که جای آن یکی را خود بگیرند  
 که هر پنده، میان داری بخود خواست  
 بسان آب آتشگون روان شد  
 درون سوزان ویدرونش بسی نرم  
 زهر سو، (بومهن) (۳) هاره در اندند  
 که (روشنگر) (۴) بعقل ما همین هاست  
 که می بینی، بمثل ماه پاره  
 بر این ناجوره ها، جلب نظر شد  
 چرا آن خورد و این يك، زمین شد  
 فواصل، دیده شد در هر کناره  
 جهان ما، بدین گونه جهان شد  
 زبان ما، زمین را خاکدان خواند  
 رمق رفته بود تانضخه صور  
 سیاهی اهرمن شد پیش دیدار  
 زهر ترکیب تازه، خلقی آراست  
 هوا شد آن، ز گرمی چون بری ماند  
 از آن باران، بزدهقان چنین خویش (۷)  
 شهاب آسا، بسوزد چون شراره

۱ - گرده باده - گردباد و طوفان پیچان نور ۲ - گوی - کره ۳ - بومهن - زلزله

۴ - دادمه ستاره ۵ - روشنگر - دلیل ۶ - پیچا - محیط ۷ - خویش - گاو آهن

دوباره نور گردد ، در مسافت  
 پس از این، جنگ کوبه‌اعیان شد  
 همه افلاك جوراجور این دهر ؛  
 هر آن کوب، که از هستی بزنید  
 یکی چون خور بشد، آقای جمعی  
 بسینه دیگران سنگ اطاعت ؛  
 بزرگان، مرکزیت داده بر خویش  
 مدار آمد میان در خانواده  
 ز بطن (چار مادر) ۱ (چار آمیز) ۲ ؛  
 کشید آن این یکی را بهر تسلیم  
 بزرگان، کوچکان را حکم فرما  
 در این پهناور هستی، همین سان ؛  
 یکی ز آنان بود، خورشید تابان  
 مثل گویم کنون، ز احوال خورشید  
 غلامان درش، از تیر و ناهید  
 ز برجیس و ز کیوان و اورانوس  
 دگر، هفتاد و اندی کوب ریز  
 همه، با هم شریک اندر زمانه  
 بهم مربوط و داده دست یاری  
 به هر کاری که هر یک گشته مأمور ؛  
 هر آن یک، چرخ کار خود بگرداند

رسد آخر کشف ، بر شرافت  
 فرمان دادن و بردن، روان شد  
 بکار خود، شدند آگه در این بحر  
 بتکمیل وجود خود گزائید ،  
 بمیدان شد فروزان، به ز شمع  
 بکوبیدند و شد این سان جماعت  
 ز کوچکها، نه پس راندی نه بر پیش  
 بهر دسته که یک سو یا نهاده  
 بسازد صد هزاران چیز و ناچیز  
**گریز این زد چو طفل از درس و تعلیم**  
 بگردش کوچکان، در دور آنها  
 بهر سمتی نمایان شد ، هزاران  
 که بر ما ، سرور است و هم فروزان  
 بیاید آن دگر ها را چنین دید  
 زمین آسا بود ، بهرام بی‌شید  
 مهانی هم نگر ، در شب چو فانوس  
 پریشان در هوا ، چون در ناچیز  
 همه ، با هم مساعد ، در میانه  
 همه فرمان بر سبحان باری  
 تخلف کی کند ، یا کار نا جور  
 همیشه، خط فرمان خودش خواند

قدم از حد خود، بیرون نیارد  
 به استعداد هر يك، از خلاق،  
 تنازع در بقا، امری مسلم  
 چو فصل مختلف در سال بینی؛  
 یکی تر گشته، دیگر خشک و سوزان  
 بود هر يك بکار خویش مأمور  
 مرو نزدیک آتش، تا نسوزی

ادبیا! بهمنی! ای مرد هشیار!

کنون نقشی ز نم در لوح امکان  
 در این لوحی که حق سر لوحه بسته است

ز هر يك، خدمتی خواهد در این نقش  
 از این افزار نرم و سخت و ناجور؛  
 چه میخواهد خداوند دل نور  
 در این پهنا که باشد نزد او بوم (۳)  
 بهر يك میدهد، آثار و طرحی  
 ولی منظور خود را خود بداند  
 نه خط بد بود، فرمان استاد  
 در این پرده، که ترسیم خدا چیست؟!  
 من و تو، زین همه نقش و نگارش  
 چه میفهمیم و معنایش چه سنجمیم؟!

دگر راهی بجز طاعت ندارد  
 وجود آورده اند از پست و لایق  
 چو موجودی فزون شد، میشود کم  
 ز این نا جورها، این حال بینی  
 یکی خاموش، وان يك شد فروزان  
 مثل باشد: که المأمور و معذور  
 بمیری، مگر نباشی فکر روزی

فرا ده گوش هوش را بگفتار  
 بشنجر فی (۱) ز خون تزهیبی از جان  
 چو من او را قلمها | ۲ | دسته دسته است

جهاند تا خداوند جهان رخس  
 عیان سازد، بسی مقصود و منظور  
 ز نقش هور و از اندام این مور؟  
 بسازد هم هما و هم رخ بوم  
 که خواند هر کسی، زان روی، شرحی  
 که باید خط خود را، خود بخواند  
 قلم، بر لوح هستی رانده، ازداد  
 سراسر، نوحیت است و آشنایست  
 که در فکرت، نگنجد سر شمارش  
 که خود، در کیسه ای اینک برنجیم

۱ - شنجر فی - رنگیست گلی که در نقاشی بکار برند ۲ - قلم - در اینجا قلمهای موئین

نقاشی است ۳ - بوم - سرزمین و پرده بی نقش و ساده است و اول نقاشان روی آن  
 نقش می کشند .

چه داند ، سود رزاز زمانه ؟ !  
حکایت می کند هر پرده مغز  
تورا گوید ، چه باشد ، حکمت نغز  
بود از هر جهت این يك ، از آن طاق  
دلیش را ، بپهلوش گذارم

که یکسان ، زخمه هایش (۲) گشته پیوند ؛  
دلت ، رنجه شود ، زان سورناسور  
برد لذت ازان ، گوش هشیوار  
به بلبل ، از چه رو دل بسته گردد ؛ !  
ولی این ، رسم موسیقار دارد  
که فرسوده کند ، لغ لغ تورا جان  
که سازش ، وصف روحی باشد و نرم  
برون آرد ، هزاران نغمه از ساز  
**کشش داری ، چوناز خوی دلبر**  
زند مضراب تك ، در ریزه کاری  
برقص آید تن و پستان یاران  
ز سر آهسته آرد ناله از آه  
در آمد میکند ، با هر که دم ساز  
گاهی ، جان میدمد چون وصل جانان  
برد هوش از سرو باز آردت هوش

برنجی . در بن این گنجخانه ؛  
زرنک آمیزی این پرده نغز (۱)  
معما های پیچاپیچ هر مغز ؛  
نباشد چون دو مانده در آفاق  
همین را ، قدرت **بیچون** شمارم  
اگر سازی بگوشت بشنوی چند ؛  
شوی خسته ، از آن تکرار و همجور  
ولی ، ناجوره شد گرزیر و بردار ؛  
زبانک مرغ حق جان خسته گردد  
چو آن ، يك لحن در منقار دارد  
بخط آهن ، ار بنشسته ای دان ؛  
هنر باشد بر آن استاد دل گرم ؛  
بگوش ساز مالد ؛ پنجه باز  
**گهی نازك ، چوتار موی دلبر**  
دمی هنگام (۳) را درتک شماری ؛  
از آن مضراب دم ریزش ، چوباران ؛  
بگیرد که صدا را در گلوگاه  
به آواز و برنگ و گوشه ، در ساز ؛  
دمی ، غم خیز و یاد آور ز هجران  
ز لرزشهای نرم و تند در گوش ؛

۱ - نغز - بدیع و دلکش ۲ - زخمه - ضربه و خراشی است که بسیم ساز زده میشود

۳ - هنگام - سیم زرد بالای تار است که آهنگ بر میدهد

بجنبش آورد، دلهای مرده  
 صبوری میدهد، برنا شکبیا  
 دوی عاشقان، در علم و حکمت  
 خوراک روح دلشوریده، اینست  
 بود آثار آن، چون شعر نیکو  
 بشر زشت و زیبا، لذتی هست  
 مراعات، نظیر و ضد و ترصیع؛  
 ز قلب و عکس و ذوب‌بحرین و تقسیم؛  
 زلف و نشر و التاف و زخیفاء؛  
 ز هجو و مدح و تضمین و ز ترکیب؛  
 ز تشبیب و غزل، بیت و قصیده،  
 در این بحر، نیامد اسم باقی  
 بگو جان جوانمردان عالم؛  
 اگر صنعت نشد در شعر و گفتار؛  
 سخن سرواد (۱) امابی پساوند (۲)  
 پس از این رو بود این خلق ناجور  
 اگر صنعت نباشد در نظر گاه؛  
 شگفتی و تتبع، خود همین جا است  
 بیفزایم کنون این نکته بر پیش  
 ز بیپوده سخن بر ما نشاید  
 سزد نوکر به آقا داده دستور

ز هجران آتش دل را فسرده  
 دم عیسی بود، در هر کلیسا  
 نباشد غیر از این داروی رحمت  
 خر و امانده را، جز چاره، هینست؟!  
 تو خود چون شاعری، این نکته را جو  
 بگفتار ملمع، عزتی هست  
 کنایتها و تشبیهات و تسجیع؛  
 ز تجنیس و ز استهلال و تسهیم؛  
 ز تبیین و ز تأکید و ز رقطا؛  
 ز اغراق و غلو و عقد و ترتیب؛  
 بسازی، آنچه را فکرت رسیده؛  
 نشان از خم بود، یک جام ساقی  
 چو هستی زاده آدم، ز آدم  
 بیچشم شاعران نبود سبکبار؟!  
 چرا پیوسته دانی؟ دان پرا کند  
 که از هر روزنی جووری رسدنور  
 کجا دقت شود در صنع الله؟!  
 که در هر یک، جهان تازه پیداست  
 بنوش آید، نمایان زحمت نیش  
 فضولی با بزرگان می نباید  
 عصا کس گشته، بریننده‌ای کور؟!  
 عصا کس گشته، بریننده‌ای کور؟!  
 عصا کس گشته، بریننده‌ای کور؟!  
 عصا کس گشته، بریننده‌ای کور?!

که چشمترا، کنم چون خویش روشن  
 دلیل پا بجائی و قوی دست  
 بدفتر، ثبت وضبطت را بجا کن  
 بجای خود نشد چون جزوه هاسهم؛  
 وزان، کاری بسود خویش داری  
 رود سنجاق از آن جزوه بشستت!  
 تمیز و تجزیه با عقل باید  
 همین گونه بینی خلق و میدان  
 چه فهمیدی از این ترکی و کردیت  
 مبادا بیصدا از حق خوری چوب  
 ندانی کثر دهانش گشت طرفی؟!  
 بیخشیدش دگر دادار رحمان  
 خدایش، عاقبت، انسان کسل کرد  
 بزشتی، مردمان خواندند اسمش  
 ز دشمنها بود ای نکته دانان  
 کنند اینگونه پا در کفش داور!  
 چرا درد آوری اعضای آدم؟!  
 شکسته دست را، باید که بر بست



بدون آنکه بر قلبت رسد غم  
 برادر، کی برادر کرده نفرین؟!  
 ز اندرزم، شوی چون شیشه پاک

گشودم چنداگر روزن بگلشن؛  
 وگر نه، صد هزار دیگرم هست  
 عزیزم! این سخنها را رها کن  
 مشوش شد چو دفتر خانه فهم؛  
 چوننداری بخواهی پیش آری:  
 بجای در، سفال آید بدستت  
 پس هم، وهم و فکر و فهم شاید  
 روی دایم اگر چون نور پویان؛  
 بخود آی و نگه میکن بخردیت  
 بیا توبه کن از آن گفت ناخوب  
 اگر خیام گفته چون تو حرفی:  
 چوپوزش خواه گشت و شد پشیمان؛  
 ویا ناصر بیمگان درد دل کرد  
 که عمری گوشه گیری بود رسمش  
 گمان دارم که این نسبت بآنان  
 چگونه آن دو مرد نام آور  
 تو يك عضوی، از این اعضای عالم  
 وبال کردن آدم شود، دست

تو را بندم بافسون سخن دم  
 بگویم نکته های نغز و شیرین  
 تو چون داری ذکاء و هوش و ادراک!



چوره را شسته کردم پیش راهت؛  
 توداری روح سرشاری و پرهوش  
 دلت نازک بود، چون موی دلدار  
 تنت بیتاب و رنجد از کشاکش  
 چنین پندارم، از یک کار سختی؛  
**نداری طاقت بار زمانه**  
 جهان، گشته جهان صنعت و کار  
 سخن از آسمان رسمان سرودی  
 ولی من جان تو کینی ندارم  
 شکافی میزنم، بر خاک تحقیق  
 فشانم دانه های نغز معقول  
 کنون بگشا دل هوش و روانت؛  
 شوی سر سبز و دانه آوری بار  
 چنین شد مصلحت، یا طرز عالم؛  
 بهر کس داده دستوری بر رفتار  
 شنیدی این حکایترا که موسی؛  
 چرا شیطان بگیتی آفریدی؟  
 تو این ابلیس را، روزی نمابند  
 که فرمات توام کرد جاری  
 چنین کرد آن خدای مصلحت دان؛  
 تمام مردمان، قبری گشادند  
 ز هم پاشید، اساس کار مردم

تو خود قاضی کنی آندم کلاهد  
 ز یک سختی، دلت آیدهمی جوش؛  
 روی در پیچ و تاب، از آتش کار  
 ز یکسختی، شود جان تو ناخوش  
 برنج آمد دلت، چون تیره بختی  
**چنین آدم، رود زود از میانه!**  
 تو هم، از این میان یک بار بردار  
 ز دل دودی گرفتی و غنودی  
 بخاک حکمت اندر، چون شیارم  
 که با هر فهم و عقلی کرده تطبیق  
 بمعقول آورم، اثبات مجهول  
 کنم تا آبیاری، کشت جان  
 از آن حاصل شوی، دلخوش ازین یار  
 که دارد زشت و زیبا، شادی و غم  
 که باشد در پی آن، خود گرفتار  
 چو تو گفتی شکایت نزد یکتا  
 قبای شیطنت، بهرش بریدی!  
 که تازین بندگان دوری کند چند  
 کنم در بین مردم استواری  
 که موسی آرزو کردی به پنهان  
 در آن بنشسته و از پا فتادند  
 خیال اینجهان؛ شد از نظر کم